

بی‌گیری ندارند...» - در چهار قدمی ژولین، میان چین‌های پرده و سرگرم کشیدن و تاب دادن باز و بند آن، مارک با چشمانی عبوس مرد بیگانه را ورنه می‌کرد؛ و به شیوهٔ بیگانه خودش (که چندان هم نادرست نبود)، موقعیت را خیلی زود سنجیده بود. حکمی بی‌فرجام: ژولین را دوست نداشت. مسأله خاتمه یافته بود.

ژولین که این نگاه بیگانه بر آشوبش می‌افزود، می‌کوشید تا رشته سخن را بار دیگر به دست بگیرد، و در همان حال اندیشه‌های خاص خود را دنبال کند. ولی بدین گونه سر رشته هر دو از دستش به در می‌رفت. با این همه به خود دل می‌داد. به سستی. اعتماد به نفس آنت به وی اجازه نمی‌داد در این نکته شك کند که آنت شوهر کرده است: پرسیدن نداشت. ولی شوهرش، کجا بود؟ زنده یا مرده؟ آنت رخت سوگواری به تن نداشت... نه، ژولین، خاطرش اطمینان نمی‌یافت... چه شده بود، این مرد؟ جرأت نمی‌کرد روراست پرسد. سرانجام، پس از پیچ و خم بسیار، خطر کرد و با سر و روی کم اعتنا (که گمان می‌کرد سخت استادانه است) پرسید:

- خیلی وقت است که شما تنها هستید؟

آنت گفت:

- اولاً من تنها نیستم،

و بچه را نشان داد.

بیش از این، ژولین چیزی ندانست. ولی حال که آنت بدین گونه به طور ضمنی می‌پذیرفت که تنهاست (البته با بچه)، و این را هم با خنده می‌گفت، پس مالمش می‌باید دور، خیلی دور باشد و دیگر هم بدان نمی‌اندیشد. منطقی بود جویانه ژولین پیروزمندانه نتیجه گرفت:

- «آقای مالبرو^۱ مرده است...»

سفر به خیر! دیگر این شوهر مایه نگرانی نبود، و ژولین يك بیل پر خاك به رویش ریخت. و همچنان که به سوی بچه برمی‌گشت، لبخندی به او زد. مارک

۱. دوک مالبرو Marlborough یا Malbrough چنان که فرانسویان تلفظ می‌کنند، از سرداران انگلیس که با فرانسه جنگید (۱۷۲۲ - ۱۶۵۰). فرانسویان درباره اش تصنیفی هجوآمیز و مشهور دارند که در این جا اشاره بدان است.

دیگر به دلش خوش می نشست.

اما خود او به دل مارک نمی نشست. ژولین پیش تر با ترکیب اتم ها آشنایی داشت تا با چگونگی روح يك كودك. مارک کاملاً حس کرد که این تظاهر به مهربانی طبیعی نیست؛ و نتیجه آن شد که پشت نمود و غر زد:

- به اش حق نمی دهم که به من بخندد!

آنت که تلاش های بی فایده ژولین برای رام کردن مارک مایه تفریحش بود، بر خود لازم دید که بر خورد نامهربان مارک را جبران کند. از ژولین درباره زندگی مجردش پرسید، و با توجهی که در آغاز کمی سر به هوا بود ولی به زودی رنگ علاقه مندی گرفت، گوش به وی داد. ژولین که همیشه، وقتی که در نیمه تاریکی اتاق نشسته بود، پیش تر بر خود تسلط می یافت، زندگی خود را این بار به شیوه ای طبیعی و بی ریا باز گفت. ساده بود. با همه میل به آن که پسند افتد، هرگز - تقریباً هرگز - خود آرایی نداشت. از سر صداقت، يك چنان ساده دلی و صفایی از خود نشان می داد که در پاریس، از مردی به سن و سال او، معتاد نیست. در پرداختن به موضوعاتی که برایش گرامی بود، نازک طبعی اش بر شور فروخورده او پرده می کشید. در آن لحظات وارستگی که آنت در خاموشی مهربان خود تشویقش می کرد و سرشت واقعی نهفته اش پنداشتی از پرده به در می آید، چهره اش را پرتوی از زیبایی معنوی جان می بخشید. آنت با دقت نگاهش می کرد؛ و از هم اکنون آنچه درباره اش احساس می کرد آن بی تفاوتی مهر آمیز پیشین نبود.

از آن پس به طور منظم در روزهای یکشنبه، و در هفته هایی که تعطیل داشتند اندکی هم از این پیش تر، یکدیگر را می دیدند. ژولین کتاب هایی را که به آنت امانت می داد بهانه می کرد؛ آری، برای آن که آنت در فهم آن ها کم تر دچار اشکال شود، می بایست توضیحاتی به وی بدهد. ژولین هدیه های نسبتاً گرانی برای مارک می آورد، هدیه هایی که بد انتخاب شده بود و آن دشمن خردسال از بابتشان کم ترین سیاسی از او نداشت، زیرا آن ها را بچگانه و نه درخور شخصیت خود می یافت. ولی هیچ چیز نمی توانست در حسن نیت ژولین خللی وارد کند. زیرا سخت مصمم بود که آنچه را که مایه دردسرش می شد نبیند؛ مانند همه طبایع گوشه گیر که از مردم حذر می کنند، و همین که کسی را به دوستی برمی گزینند و در مورد او از بی اعتمادی خود دست می شویند، دیگر قادر به تمیز

نیستند، نمی‌خواهند تمیز دهند: خود را تسلیم کرده‌اند. هوش ژولین که در فریب دادن خود استاد بود، خاطراتی را که از هر يك از بازدیدهای خود فراهم می‌آورد، همه آنچه آنت گفته بود همه آنچه در پیرامون آنت بود، همه را به دل خواه خود دستکاری می‌کرد. (و خود ژولین نیز، بی آن که تعمّدی در میان باشد، به تبع آن، خود را می‌آراست!) بی توجهی‌های آنت، پاسخ‌های سر به هوایش، حتی خاموشی‌های ملالی که گاه ژولین موجب آن می‌شد، همه چیز آنت را در دیده او زیباتر و دل‌انگیزتر می‌نمود. و چون باز هر بار پاره‌ای ویژگی‌های کوچک نازه‌ای در او می‌دید با تصویری که از او برای خود درست کرده بود نمی‌خواند، تصویر را از نو می‌ساخت، ده بارش از نو ساخت؛ و با آن که تصویر عوض می‌شد و دیگر تقریباً به آنچه در آغاز بود نمی‌مانست، ژولین هرگز در این که بدان وفادار مانده است شك نکرد: آماده بود که آرمان عشق خود را تا هر اندازه که معشوق دگرگون می‌شود تغییر دهد.

آنت به دلدادگی ژولین پی برده بود. در آغاز مایه تفریحش بود، سپس به دلش نشست، و از آن اندکی احساس حق شناسی کرد، - اندک، بسیار، به رغم هر چه و همه، - («کم نمک‌ترین جوان دنیا چیزی جز آنچه دارد نمی‌تواند بدهد... ممنونم، ژولین خوبم!...») - سرانجام هم آشوبگی در او راه یافت. صادقانه به خود گفت که نمی‌باید بگذاردش که در این سرایشی پانهد... ولی، آن پسر، لذت فراوانی از این کار می‌برد؛ برای آنت هم هیچ آزاری دربر نداشت... آنت در برابر محبت حسّاس بود؛ و همچنین در برابر نوازش‌های شیرین و چاپلوسی‌های محبت. و بیش از اندازه، شاید. خود بدان اعتراف می‌کرد. عشق و تحسینی که در چشمان دیگران می‌خواند برایش نوازشی بود که دوست داشت کاری کند که تجدید شود... آری، اعتراف می‌کرد که شاید این کار خیلی پسندیده نباشد. ولی، آخر این بسیار طبیعی است! آنت برای آن که از آن دست بدارد، نیاز به تلاش کوچکی داشت. و چنین تلاشی هم کرد. اما بخت با او یار نبود: هر آنچه برای دور کردن ژولین گفت - (و آیا به راستی همه را گفت؟) - ژولین را بیش‌تر به سوی او کشاند... کار، کار تقدیر است! باید به تقدیر گردن نهاد... آنت به خود می‌خندید، و در آن اثنا ژولین با نگرانی از خود می‌پرسید آیا به او نیست که می‌خندد...

- «ای دوروا ای دوروا شرم نمی‌کنی؟...»

آنت شرم نمی‌کرد. مگر می‌توان از لذت قلبی که خود را به تعامی تسلیم تو

کرده است چشم پوشید؟ این روشنی بخش روزهای تو است. و چه زبانی در بردارد؟ چه خطری؟ آن هم وقتی که خاطرات آسوده است. بر خود مسلطی، و قصدی جز نیکی نداری، نیکی در حق آن دیگری!

آنت نمی دانست که یکی از راه های نهفته ای که عشق از آن در ما راه می یابد خودپسندی مهرآمیز است که ما را بر آن می دارد تا خود را ضروری بینگاریم، - و این احساس بس نیرومندی است در قلب زن واقعی، و نیاز دوگانه اش، هم نیکی که بدان اعتراف دارد و هم غروری که بدان معترف نیست، در آن ارضاء می شود، احساسی چنان نیرومند که غالباً، آن جا که زن روحی شریف دارد، کسی را که کم تر دوست می دارد اما می تواند در حمایت خود بگیردش بر کسی که بیش تر دوستش دارد اما می تواند از او درگذرد ترجیح می دهد. و آیا جوهر عاطفه مادری نیست؟ کاش پسر گنده اش همه عمر همان بچه کوچکی که بود می ماند!... زنی با قلب مادرانه، از آن گونه که آنت بود، به رغبت به مردی که از او تمنای محبت دارد دل ربایی و لطفی را که در او نیست به وی وام می دهد؛ غریزه اش او را بر آن می دارد که دیگر در آن مرد جز به جنبه های نیکو توجه نکند. ژولین از جنبه های نیکو عاری نبود. آنت، از این که می دید کم رویی اش زایل می شود و سرشت حقیقی و در فشارمانده اش با نشاط رقت آمیز بیمارخیزان به روی روشنایی چهره می گشاید، شادمان می شد. با خود می گفت که تاکنون هیچ کس این مرد را نمی شناخته است، حتی مادرش که ژولین پیوسته از او سخن می گفت و آنت به تازگی داشت بر او حسد می برد. خود ژولین نیز، بی نوا، خود را نمی شناخت... چه کسی می توانست حدس بزند که زیر این پوسته ناهموار روحی ظریف و نرم جای داشته باشد... (آنت راه اغراق می بیمود!) ژولین نیازمند اعتماد بود، و آن را کم داشت: اعتماد به دیگران، اعتماد به خویش. او، برای آن که به خود ایمان پیدا کند، نیازمند آن بود که دیگران به وی اعتماد داشته باشند. خوب، همین؛ آنت ایمان داشت. به حساب ژولین، به ژولین ایمان داشت، و چنان شد که سرانجام به حساب خود نیز به او ایمان یافت!... ژولین روز به روز پیش چشم او می شکفت، پنداری گیاهی در آفتاب. و چه شیرین است، برای دیگری آفتاب بودن!... «بشکف، ای قلب من!...» آیا آنت از قلب ژولین سخن می گفت یا از قلب خودش؟ از هم اکنون دیگر نمی دانست. زیرا از برکت نیکی که می کرد خود نیز می شکفت. يك سرشت سرشار اگر تواند از

وجود خویش گرسنگان را غذا دهد می‌میرد... «ایثار»

آنت بیش از اندازه ایثار داشت. مقاومت ناپذیر بود. عشق و سودای ژولین دیگر در پرده نماند. و آنت اندکی دیر دریافت که خود در پناه نیست... هنگامی که دید عشق نزدیک است که در خود او نفوذ کند، به دفاع ضعیفی دست زد؛ کوشید تا عواطف ژولین را جدی نگیرد. ولی خود به آنچه می‌اندیشید باور نداشت، و جز این که ژولین را مصرتر سازد کاری نکرد؛ ژولین پاك شوریده گشت...

آن گاه آنت به هراس افتاد؛ از او تمنا کرد که به وی عشق نورزد، با هم دوست باشند... ژولین می‌پرسید:

- برای چه؟ چرا؟

آنت نمی‌خواست بگوید... ترسی غریزی از عشق داشت؛ رنج‌هایی که دیده بود در یادش مانده بود؛ و احساسی مکاشفه‌گون آگاهی می‌کرد که باز از آن رنج خواهد برد. آنت عشق را به خود می‌خواند و از خود دور می‌کرد؛ می‌خواستش و از آن می‌گریخت. در برابر اصرارهای ژولین صادقانه پایداری می‌نمود؛ و در ته دل، دعا می‌کرد که حریف بر مقاومتش چیره آید...

این نبرد امکان داشت که به درازا بکشد، اما حادثه‌ای روی نمود که زودتر آن را به نتیجه رساند.

آنت با شوهر خواهر خود مناسبات دوستانه بی‌غل و غشی داشت. این مرد، که اندکی مبتذل بود، از درست‌کاری و صفات نیکو بی‌بهره نبود. آنت به او ارج می‌نهاد؛ لئوپولد هم احترامی کم و بیش بر تکلف به او نشان می‌داد. از همان نخستین برخوردهایشان، لئوپولد آنت را از جنسی غیر از خودش و سیلوی شناخته بود؛ در حضورش دست و پای خود را گم می‌کرد. از همین رو باز بیش‌تر پاس شفقتی را داشت که آنت درباره‌اش نشان می‌داد. در روزگاری که لئوپولد نزد سیلوی می‌آمد و خواهانی می‌نمود، آنت پشتیبان او بود؛ چندین بار، در مواقعی که با کجتابی‌ها و بلهوسی‌های نامزدش روبه‌رو می‌شد، - و سیلوی بیش از آن به قدرت خویش اطمینان داشت که از آن سوءاستفاده نکند، - آنت به پاریس آمد. از آن پس هم در ستیز و پرخاش‌های خانگی، یا بلهوسی‌های

ناگهانی و پبله کردن‌ها و شیطنت‌هایی که گاه‌گاه سیلوی برای دفع ملال خود به بهای رنجاندن شوهر بدان دست می‌زد، آنت در پرده میانشان وساطت می‌کرد. لئوپولد که از رفتار سیلوی سردر نمی‌آورد، می‌آمد و غصه‌های خود را برای آنت حکایت می‌کرد و او هم برعهده می‌گرفت که سیلوی را بر سر عقل آورد. و کار به جایی رسیده بود که لئوپولد بسا چیزها را که به زنش نمی‌گفت با خواهرزنش در میان می‌گذاشت. سیلوی بی‌خبر هم نبود و در این باره با خواهرش شوخی می‌کرد، و آنت هم آن را به خوشی بر گزار می‌کرد. میان این سه تن همه چیز طبیعی و بی‌سوسه بود. لئوپولد از جایی که خواهرزنش و آن پسر کوچک (غالباً هم نا اندازه‌ای دست و پاگیر بود) در کانون خانوادگی اش اشغال می‌کردند هرگز گله نکرده بود؛ بلکه، به عقیده او، سیلوی برای کمک به آنت، که دلاوریش مایه تحسین او بود، به اندازه کافی همت نمی‌نمود؛ از این رو خود در نوازش بچه مبالغه می‌کرد. آنت که از زبان سیلوی شنیده می‌دانست لئوپولد چه می‌اندیشد، از این رهگذر سپاس گزار او بود.

دوران بارداری سیلوی برای کسانی که در پیرامونش بودند، خاصه برای شوهر، دوران آسایش و خوشی نبود. ناسازگاری‌های فراوانی لئوپولد را از همسرش دور کرد. نه آن که سیلوی در پی آن باشد که از او بگذرد. سیلوی مراعات بارداری خود را کم‌تر می‌کرد و نمی‌خواست چیزی را در شیوه زندگی خود تغییر دهد. و این برایش خوب نبود. این ماه‌های طولانی آبستنی به هیچ‌رو از آن گونه نبود که بر آنت گذشته بود؛ یک رؤیای پایان‌ناپذیر و بس زود به پایان رسیده خوش‌بختی توأم با کرحی. سیلوی برای آن ساخته نشده بود که مانند مرغ روی رؤیاهای خود بخوابد. شتاب داشت و بر آن بود که از هیچ‌یک از وظایف خود، حقوق خود و لذت‌های خود سر باز نزند؛ ناچار خسته و فرسوده شد. حالت عصبی بر سلامتش تأثیر گذاشت، و خلق و خویش از آن بهبود نیافت. زنی که در شکنجه تشویش است به رغبت شکنجه دهنده می‌شود. سیلوی که خود در رنج بود، از این برمی‌آشفست که شوهرش در رنج نباشد. و این را خود برعهده گرفت. با خوی بهانه‌گیر و آزاردهنده و مدام در تغییر خود به ستوهش می‌آورد، و باز (چیزی که دور از انتظار بود) غیورانه دل‌باخته‌اش بود، اما این مانع از آن نمی‌شد که به او ناسزا بگوید! چندان که برخی روزها لئوپولد نمی‌دانست به کدام ساز او برقصد.

اما آنت آن جا بود تا گله‌گزارای های او را بشنود. لئوپولد به آپارتمان بالا می‌رفت و آه و زاری سر می‌داد. آنت با شکیبایی می‌گذاشت که او بگوید و راهی می‌جست که او خود به این ناکامی‌های کوچک بخندد. این گفت و گوهای پنهانی، پس از آن که چند بار تجدید شد، با رازهایی که در آن مشترك بودند میانشان نوعی همدستی پدید می‌آورد. گاه، در حضور سیلوی، زیرکانه چشمکی با هم مبادله می‌کردند. و چون هر دو درست کار بودند، هیچ گونه احتیاطی نمی‌نمودند؛ با هم رفتاری خودمانی داشتند، که اگرچه معصومانه بود بی‌ضرر نمی‌توانست باشد. آنت تصور خطر نمی‌کرد و خوش داشت که دوستانه سر به سرش بگذارد. لئوپولد از آن به اشتباه افتاد؛ و خود نیز همین می‌خواست؛ پرتو آن نیروی شادی که از آنت می‌تراوید از مدتی پیش او را به دام انداخته بود. در آن هنگام آنت به تمامی سرگرم کشف عشق ژولین بود که در دلش آشوب بس لذیذی می‌افکند. در دیده‌اش، باقی دنیا در مه فرو رفته بود. پس از ساعتی که با ژولین می‌گذرانند، هنگامی که لئوپولد می‌آمد و با او به گفت و گو می‌نشست، آنت به سخنان او گوش می‌داد و حتی پاسخ می‌گفت؛ ولی لبخندش رو به ژولین داشت. و این را لئوپولد نمی‌توانست حدس بزند.

او می‌دانست چه می‌خواهد. و از آن جا که مرد نیکی بود مقاومت می‌کرد. اما مرد نیک هم مرد است. نباید با آتش بازی کند.

یکی از یکشنبه‌های ماه مه، به گردش در حوالی پارک سو رفتند، چهارتایی با هم، آنت و سیلوی و لئوپولد و مارک کوچولو. پس از يك ساعت راه پیمایی، سیلوی که خسته شده بود، در پای تپه‌ای نشست و گفت:

- خوب، جوان‌ها، شما اگر دل‌تان می‌خواهد بروید بالا! ما همین جا هستیم تا برگردید.

سیلوی با بچه آن جا ماند. آنت و لئوپولد به چابکی به راه خود ادامه دادند. آنت با نشاط و شاد بود، پسروار... لئوپولد با رفتار ساده و بی‌ریای خود او را از فشار معنوی که عشق ژولین و گفت و گوهای دانشورانه‌اش در او موجب می‌شد استراحت می‌داد. کوره‌راهی که از آن می‌رفتند، میان دیوار دراز يك ملك بزرگ و پشته‌ای پوشیده از بوته‌های پرشکوفه پیچ و تاب می‌خورد. همچنان که بالا

می رفتند، سرایشی باغ های میوه و توده های شکوفه برفگون و گل رنگ آن از میان سوراخ های پرچین دیده می شد. آسمانی شگرف، با ابرهای شتاب زده که در متن آبی سبز آن می دویدند. نسیم خندان گاه به گاه همچون سگی جوان گاز می گرفت. آنت پیشاپیش می رفت، گل می چید و آواز می خواند. لئوپولد قدم بر قدم او می نهاد و از دنبال می آمد؛ نگاهش می کرد که خم شده است، با آن بالاتنه درشت که پارچه پیراهن را کشیده می داشت، آن دست های برهنه و آن گردن برهنه که از گزش هوا سرخ گشته بود، و در میان موهای همچون خزه اش آن گوشه های سرخ گوشش که نرمه آن به يك قطره خون می مانست. پشته در طرف راست بلندتر می شد و جاده آن جا دهلیزی درست می کرد که باد در آن می افتاد و از بالا به صورتشان می زد. آنت، بی آن که رو برگرداند، همراه خود را صدا زد. لئوپولد پاسخ نداد. آنت همچنان خم گشته به گل چیدن و حرف زدن ادامه می داد. در همان حال که لئوپولد را به سبب خاموشی اش مسخره می کرد، ناگهان به خطر این خاموشی پی برد. گل های خود را از دست افکند... آنت قدر است کرده بود، اما فرصت رو برگرداندن نیافته بود، که... نزدیک شد بیفتد... لئوپولد او را در آغوش گرفته بود. با خشونت در چنگش گرفته بود. آنت نفس تندی را بر پس گردن خود احساس کرد، و دهانی حریص گردن و گونه هایش را می بوسید. در يك آن سفت ایستاد و پاها پس و پیش نهاده و همه نیروی ناشناخته پیکارش گرد آمده، خشمگینانه با بالاتنه و با تیره پشت مرد را که گرفته بودش تکان داد؛ فشار بازوانش را درهم شکست و با مهاجم روبه رو ماند. چشمانش از خشم زبانه می کشید. لئوپولد هنوز ولش نمی کرد. نبرد سختی میانشان در گرفت، - گویی دو حیوان که به هم کینه دارند. و نبردی سخت و کوتاه. آنت که غریزه بر آشفته اش زور بیش تری به او می داد، مرد را با خشونت از خود دور کرد، چنان که سکندری رفت. مرد در برابر او ایستاد، نفس زنان خون به صورت دویده، از دو سو خوار گشته؛ با چشمان پر غضب یکدیگر را ورنانداز می کردند. يك کلمه گفته نشد... یکبار، آنت سر بالایی پشته را در پیش گرفت و از رخنه پرچین به آن سو رفت و فرار کرد. لئوپولد که مستی از سرش پریده بود، صدایش می زد. آنت در بیست قدمی ماند و نگذاشت که او نزدیک شود. از تپه رو به پایین نهادند، هر يك از يك سوی پرچین، در حالی که فاصله خود را نگه می داشتند، بر حذر از هم، دشمن خو و شرمنده. لئوپولد با صدای دگرگون شده از آنت پوزش می خواست و تمنا

می کرد که به این سو برگردد. آنت خود را به نشنیدن می زد، با این همه، می شنید: شرمساری این صدا از خلال سد کینه اش در او نفوذ می کرد. قدم سست کرد. لئوپولد التماس می نمود:

- آنت! آنت! درنروید!... نمی خواهم دنبالتان کنم... ببینید، این جا می مانم، نزدیک نمی شوم... رفتارم مثل حیوان بود. شرمنده ام، شرمنده... فحشم بدهید! ولی درنروید! دیگر دست به شما نمی زنم، حتی با نوك انگشتم... از خودم بیزارم... پیشتان زانو می زنم و عذر می خواهم!

لئوپولد روی سنگریزه ها زانو زد؛ سر و روی بدبخت داشت؛ و مسخره بود. آنت که بی حرکت از نیم رخ ایستاده بود و، بی آن که نگاهش کند، عبوسانه به او گوش می داد، نگاهی از گوشه چشم افکند و این مرد زبون گشته را دید؛ و این زبونی او دلش را به درد آورد؛ قلب گرمش این استعداد را داشت که به روی هیجانان دیگران چنان که گویی از آن خود او هستند گشاده باشد؛ از شرمساری لئوپولد، خود سرخ شد. حرکتی به سوی او کرد و گفت:

- بلند شوید!

لئوپولد برخاست و آنت به غریزه چند قدم پس رفت. لئوپولد گفت:

- شما هنوز می ترسید. هرگز مرا نخواهید بخشید.

آنت به خشکی گفت:

- دیگر حرفش را نزنیم. تمام شد.

از جاده به زیر آمدند. آنت خاموش و یخ بسته بود. لئوپولد را خاموشی آزار می داد. سخت سرافکننده بود، می کوشید که خود را تبرئه کند، اما، مرد عزیز، در سخن گفتن پُرچیره دست نبود. سبک نجیبانه ای در گفتار نداشت. با خشم تکرار می کرد:

- آدم بی شرفی هستم!

آنت که باز منقلب گشته بود، لبخند خود را فرو می خورد. جان پرغوغایش به رحمت می توانست آرام گیرد. در عین حال، جنبه دل آشوب و خنده آور این صحنه را درمی یافت؛ و نزدیک بود که بر مردی که در کنار او خود را به نحوی ترخم انگیز متهم می داشت دل بسوزاند. لئوپولد همچنان در گل و لای گفتارش دست و پا می زد. آنت با کینه، با همدردی و با طنز به سخنان او گوش می داد. لئوپولد می کوشید تا «این دیوانگی لجن آلود را که یکباره در تن آدم سربر

می دارد» توضیح دهد... آری، این دیوانگی را آنت می شناخت... اما گفتنش به این مرد بی فایده بود. و او سر و روی چنان بدبختی داشت که با همه این احوال به او گفت:

- می دانم. انسان گاه دیوانه می شود. کاری که شد، شد و رفت.

دیگر، بی آن که چیزی بگویند، با قلبی گرفته، اندوهگین و ناراحت، به راه خود ادامه دادند. هنگام رسیدن به نزدیکی جایی که سیلوی را در آن جا گذاشته بودند، آنت حرکتی کرد و گویی خواست دست به سوی لئوپولد دراز کند؛ اما چنین نکرد و گفت:

- فراموش کرده ام.

لئوپولد سبک بار گشت، اما هنوز نگران بود. مانند بچه ای که خطایی از او سر زده غافل گیر شده است، پرسید:

- هیچ چیز نخواهید گفت؟

آنت لبخند کوچکی از سر ترحم زد.

نه، آنت چیزی نگفت. ولی، چشمان تیز سیلوی به همان نخستین نگاه پی برد. هیچ پرسشی نکرد. از چیزهای دیگری حرف زدند: و در حالی که هر سه شان برای پوشاندن نگرانی ای خود سخنان پرهیاهویی می گفتند، سیلوی در تمام مدت بازگشت، آن دو تن را با نگاه می کاوید.

از آن روز باز، آنت و لئوپولد با هم تنها نماندند. سیلوی، زن غیرتمند، مراقب بود. آنت نیز خودداری می کرد. به ناخواه خود نشان می داد که هنوز بدگمان است. و لئوپولد آزرده خاطر، کینه ناگفته ای را در دل می پروراند.

چشمان آنت باز شده بود. دیگر مجاز نبود که از دیگران و از خودش برحذر نباشد. دیگر مجاز نبود که مانند پیش خنده زنان بگذرد، و به این عذر که خود در جست و جوی آن نیست پروای آرزوهایی را که امکان داشت برانگیزد نداشته باشد. در جامعه کنونی، با خوی و آداب کنونی، موقعیت او به عنوان زنی تنها و جوان و آزاد نه تنها او را در معرض خواستاری و تعاقب مردان قرار می داد، بلکه آن را مشروع نیز می نمود. هیچ کس پی نمی برد که او خود را به شیوه ای بی باکانه رها ساخته باشد و بعد خود را در قید نوعی بیوگی بکشاند که پایداری در آن

موضوعی نداشت. خود او به دست آویز مادر بودن خود را گول می زد. و مادر بودن بی شك عشق بزرگی بود؛ ولی شعله عشق دیگری همواره در او می سوخت. آنت می کوشید که آن را فراموش کند، زیرا که از آن می ترسید؛ و می پنداشت که هیچ کس آن را نمی بیند. اما، نه! آتش عشقش، به ناخواه او، سر می کشید. و این خطر در پیش بود که، اگر هم نه خود او، دیگران قربانی آن گردند. ماجرای لئوپولد این نکته را بر او روشن کرده بود. آنت نفرت انگیزش می یافت. از آن سخت برآشفته بود. گرد آمدن، در چشمان فارغ از پندار کسی که خود عاشق نیست، کار حیوانی خنده آور یا دل آشوبی می نماید. و کار لئوپولد در چشم آنت هم این بود و هم آن. با این همه، وجدان آنت آسوده نبود. این آرزوها را او برانگیخته بود. آنت عشوه گری های ناسنجیده خود را، بازی های اغواکننده و نیرنگ های خود را به یاد می آورد. چه کسی آنت را به این کارها واداشته بود؟ آن نیروی واپس زده، آن آتش درونی که می باید یا بدان مایه داد، و یا خاموشش کرد. اما خاموش نمی توان و نباید کرد! این خورشید زندگی است. بی آن، همه چیز در سایه فرو رفته است. ولی دست کم، مانند گردونه ای که به دست فانتون سپرده بودند، مبادا آنچه را که می باید بدان جان ببخشد نابود کند! بگذار گردونه خورشید در آسمان بر مسیر معتاد خود برود... پس، آنت آیا شوهر بکند؟ پس از آن که او مدت های دراز این احتمال را کنار می زد، آگهی بر خطراتی که تهدیدش می کرد آنت را به این جا می کشاند که با خود بگوید ازدواجی از روی محبت و ارج شناسی و همدردی آرام برایش سدی در برابر دیوهای قلب خواهد بود و حمایتی در برابر خواهندگی های بیرون. به تدریج که آنت بدین نکته یقین پیدا می کرد - (و همه چیز دست به هم می داد که او یقین پیدا کند: تأمین مادی و معنوی، جاذبه کانون خانوادگی، و گرایش های قلب خودش)، - در برابر خواهش و التماس ژولین مقاومت کم تری نشان می داد. و برای تن دادن بدان، همه گونه دلیلی در دوست داشتن او برای خود می تراشید. ولی آنت منتظر نمانده بود که همه دلایل را در دست داشته باشد تا ژولین را دوست بدارد. از هم اکنون کار ساختمانی مغز در او آغاز شده بود که از برگزیده قلب تصویری متعالی پدید

۱) Phaeton، فرزند خدای آفتاب. يك روز اجازه گرفت که گردونه خورشید را او براند و از بی نجر بگی اش نزدیک بود که سراسر گیتی را به آتش بکشاند. ژوپیتر بر او خشم گرفت و او را با صاعقه کشت.

آورد. زولین در این کار بر او پیشی گرفته بود. اما، از آن جا که آنت سرشتی غنی تر و سودایی تر داشت، به زودی از زولین درگذشت.

آنت که دیگر مراقب خود نبود و خود را به نیروی سرکش طبیعت بی‌غش خود می‌سپرد، هیچ آن روباه بازی‌های معمول را به کار نبرد که زنان کاردان هنگامی که قلبشان تسخیر شده است شکست خود را با آن می‌پوشانند و می‌گذارند حریف هنوز بیندارد که اختیار قلب خود را همچنان به دست دارند. آنت قلب خود را پیش کش کرده بود. و آن را به زولین گفت. - و درست از همین دم نگرانی زولین آغاز شد.

(او زن‌ها را خوب نمی‌شناخت. خیره‌اش می‌ساختند و دستپاچه‌اش می‌کردند. به جای شناختن ترجیح می‌داد که درباره‌شان قضاوت کند. به برخیشان چهره آرمانی می‌داد، و برخی دیگر را محکوم می‌کرد. و اما زنانی که در هیچ يك از این دو گروه نبودند، درباره‌شان بی‌علاقه بود. مردان خیلی جوان - (و زولین از آن جا که تجربه کم داشت، به این حال مانده بود) - در قضاوت‌های خود همیشه شتاب‌زده‌اند. چون از خود و از خواست‌های خود لبریزند، در دیگران جز آنچه دل خودشان می‌خواهد چیزی نمی‌جویند. مردان چه ساده‌دل باشند و چه پاردم‌ساییده، هنگامی که عاشق می‌شوند، خواه از نظر معنوی و خواه از نظر جنسی، همیشه به خودشان می‌اندیشند، و هرگز در اندیشه زن نیستند؛ از این امتناع دارند که ببینند زن بیرون از ایشان وجود دارد. عشق درست آن آزمونی است که می‌تواند این نکته را بدان‌ها بیاموزد؛ و این را به گروه کوچک کسانی که قادر به یاد گرفتن هستند می‌آموزد. - اما عموماً به زیان خودشان و به زیان یارشان؛ زیرا، آن گاه که سرانجام می‌دانند، دیگر خیلی دیر است. آن تعجب ساده‌دلانه قرن‌ها که از دوگانگی چاره‌ناپذیری که میوه تلخ عشق است و از آن رویای یگانگی که نادرست از کار درمی‌آید آه و ناله سر می‌دهد، آن خود نشانه مشخص ناشناسایی آغازین است. زیرا «دوست داشتن» چیست جز «دیگری را دوست داشتن»؟ زولین، بی‌آن که همان خودخواهی روزه بریسو در او باشد، به سبب نادانی، برای بیرون آمدن از خوشتن زحمت کم‌تری نداشت؛ و دید زولین از جهان زن باز محدودتر بود. می‌بایست دست او را گرفت و به احتیاط راه برد. آنت، در منش خود، به هیچ رو محتاط نبود. عشق نیز احتیاط را به او نمی‌آموخت. نیاز به اعتمادی جوانمردانه در او پدید می‌آورد. اکنون که مطمئن

بود هم دوست دارد و هم دوستش دارند، هیچ چیز را پنهان نمی‌داشت. هیچ چیز نمی‌توانست او را از آن کس که دوست می‌داشت دور کند؛ پس برای چه در پی بزرگ کردن خود باشد؟ با عواطف سالمی که داشت، از آن که چنان است که هست شرمنده نبود. بگذار آن که دوستش دارد، همان گونه ببیندش که هست! آنت البته به سادگی ژولین، به عدم درک او و رمندگی‌های او پی برده بود. در آن لذتی مهرآمیز و رندانه می‌یافت. دوست داشت خود نخستین کسی باشد که روح زنانه‌ای را بر او مکشوف می‌دارد.

یک روز راهی شد و ژولین را در آپارتمانش غافل گیر کرد. در را مادرش گشود. زنی پیر با موهای خاکستری که روی سر محکم کشیده شده بود، و پیشانی آرامی که روشنائی دقیق چشمانی عبوس بر آن پرتو می‌افکند. با ادبی بدگمان آنت را واریسی کرد و او را به سالن کوچکی برد. پاکیزه و سرد، که مبل‌های آن روکش پارچه‌ای داشت. عکس‌های تیره رنگ خانوادگی یا از آن موزه‌ها فضای اتاق را باز یخ بسته‌تر می‌کرد. آنت تنها به انتظار ماند. پس از زمزمه‌ای در اتاق مجاور، ژولین شتابان وارد شد. شاد بود، و در همان حال جاخورده بود؛ نمی‌دانست چه بگوید؛ نامربوط جواب می‌گفت. آن دو در صندلی‌های ناراحتی نشسته بودند، با پستی راست که هرگونه حرکت بی‌تکلف را دشوار می‌سازد. میانشان یکی از این میزهای سالن بود که بر آن نمی‌توان تکیه داد، و زانوی انسان به ناهمواری‌هایش برمی‌خورد. سردی برآق کف اتاق که قالی نداشت، و سردی چهره‌های مرده‌ای که مانند گیاهان خشک شده‌ی یک مجموعه زیر شیشه نهاده بود، کلمات را بر لب‌ها یخ می‌بست و موجب می‌شد که صدای خود را پایین بیاورند. راستی که این سالن خون آنت را منجمد می‌کرد. آیا ژولین در همه مدت بازدیدش او را در این جا نگه خواهد داشت؟ از وی پرسید آیا نمی‌خواهد اتاقی را که در آن کار می‌کند به او نشان دهد؟ ژولین نمی‌توانست سر باز زند؛ حتی دلش خود همین را می‌خواست؛ ولی چنان سر و روی مرددی داشت که آنت گفت:

- برایتان دشوار است؟

ژولین انکار نمود و بی‌نظمی اتاق را بهانه آورد، و او را بدان جا برد. بی‌نظمی اتاق خیلی کم‌تر از آن چیزی بود که در نخستین دیدار ژولین در اتاق آنت دیده می‌شد. اما بی‌نظمی ژولین از شادی و نشاط بهره نداشت. این اتاق هم

برای کار بود و هم برای خواب. مقداری کتاب، يك گراور مشهور که باستور^۱ را نشان می‌داد، کاغذهایی روی صندلی‌ها، پیپی روی میز، يك تخت خواب دانشجویی. بر فراز تخت، آنت يك خاج کوچک آویخته دید، با يك شاخه شمشاد. او در يك نیمکت که فنر درستی نداشت جاگرفته بود و با یادآوری پُر خنده خاطرات زمان دانشجوییشان می‌کوشید کاری کند که میزبانش احساس راحتی کند. او، بی‌رودر بایستی، از آنچه هر دوشان می‌دانستند سخن می‌گفت. اما ژولین حواسش به جا نبود، از حضور آنت و سخنان بی‌برده اش دستپاچه می‌نمود؛ پنداری نگران چیزی است که در اتاق مجاور روی می‌دهد. آنت که این ناراحتی به وی سرایت می‌کرد، پایداری نمود و موفق شد نگرانی آن که «دیگران چه خواهند گفت» را از یاد او ببرد. سرانجام ژولین به نشاط آمد و با هم از ته دل خندیدند. هنگام رفتن آنت که ژولین مشایعتش می‌کرد، این يك بار دیگر دستپاچگی خود را باز یافت. در راهرو، از برابر اتاق مادر گذشتند؛ در نیمه باز بود؛ مادام داوی^۲، از سر رازپوشی یا برای آن که ناچار نباشد با این بیگانه تعارف کند، خود را به ندیدن زد. زن‌ها جز نگاهی با هم مبادله نکرده بودند؛ و از هم اکنون دشمن یکدیگر بودند. مادام داوی از دیدار این دختر گستاخ، از رفتار آزاد و صدای روشن او، از خنده‌ها و از زندگی او، منزجر بود؛ بوی خطر از آن می‌شنید. و آنت نیز، که در طول این دیدار حضور نادیدنی مادر را میان خود و ژولین حس کرده از آن کینه به دل داشت، هنگام گذر از برابر اتاق پیرزن که پشت به او نموده بود، بلندتر حرف زد و خندید. و از سر حسادت، در دل می‌گفت:

- او را از تو می‌گیرم.

هفته بعد، ژولین به نوبه خود شبی پس از شام به دیدن آنت آمد. او درباره این دختر نخستین جدال خود را با مادرش داشته بود؛ و می‌خواست اراده خود را تأکید کند. تنها بودند. لئوپولد بچه را به سیرک برده بود. اندکی پیش از ساعت یازده، هنگامی که ژولین خواست ترکش کند، آنت پیشنهاد کرد که برای برخورداری از هوای خنک شب با او پیاده تا در خانه اش برود. ولی، پس از رسیدن بدان جا، ژولین از آن که بگذارد آنت به تنهایی برگردد اظهار نگرانی کرد. آنت بزدلی او را به ریشخند گرفت. با این همه، ژولین خواست به نوبه خود او را همراهی کند:

1: Pasteur.

2: Davy.

و آنت دیگر اعتراضی ننمود؛ مدت بیش‌تری ژولین را با خود خواهد داشت؛ پس راه را از مسیری هرچه طولانی‌تر از سرگرفتند! و بی آن که بدانند چه‌گونه گذارشان بدان‌جا افتاد، خود را در ساحل سن^۱ یافتند. یکی از شب‌های ماه ژوئن بود. بر نیمکتی نشستند. بر فراز آب تیره‌گون، که روشنایی سرخ و زرد فانوس‌های پل‌ها بر آن کشیده می‌شد، درختان سپیدار مهمه می‌کردند. آسمان دور می‌نمود و ستارگان بی‌خون، - پنداشتی که بادکش شهر خونشان را مکیده بود. بالا شب بود و روشنایی در پایین. چیزی نمی‌گفتند. اندیشه‌شان دیگر نمی‌توانست به گفتار درآید. ولی، بی آن که یکدیگر را نگاه کنند، هر یک از ایشان اندیشه دیگری را می‌خواند. آرزویی که در ژولین زبانه می‌کشید قلب آنت را می‌سوخت؛ ولی زنجیر کم‌رویی ژولین را بی‌حرکت نگه می‌داشت، و او حتی جرأت نمی‌کرد که چشمان خود را به سوی آنت بردارد. آنت هم، بی آن که سر برگرداند، لبخند می‌زد و نگاهش به پرتوهای سرخ رودخانه بود؛ و در همان حال ژولین را می‌دید؛ نه، امکان نداشت که تصمیم بگیرد!... آن‌گاه آنت به سوی او خم شد و او را بوسید...

ژولین مست از عشق و سپاس به خانه باز آمد، با نیش نهفته اضطرابی که در اندیشه‌اش خلیده بود... یک سخن بدخواهانه مادرش:

- «این دخترهای بی‌چیز و بی‌باک، که در پی آن هستند که شوهری به‌تور بزنند...»

ژولین آن شب این اندیشه را از ذهن خود بیرون کشیده بود؛ ولی سر نیش آن زیر پوستش مانده بود. شرمگین شد. در ذهن خود از آنت پوزش خواست. می‌دانست که چنین گمان‌آهانت‌آمیزی بی‌جا بود. با شوروی مذهبی به آنت ایمان داشت. اما خاطرش آشفته بود. و هر دیدار تازه‌شان بر آشوبش می‌افزود. آزادمنشی آنت، رفتار غرورآمیز او، آزادی اندیشه‌هایش، عقاید آزادش درباره هر چیز، - خاصه در زمینه اخلاق اجتماعی - و آن‌رهایی بی‌دغدغه‌اش از هرگونه پیش‌داوری، مایه وحشت ژولین می‌شد. همچنان که در لباس پوشیدن، شیوه اندیشه ژولین تنگ و چسبان بود. اندیشه‌هایش کمی تیره‌رنگ بود، گرایشی به سخت‌گیری داشت. آنت، برعکس، فراوان آسان‌گذار و خندان بود. ژولین بی

نمی برد که آنت بتواند درباره آنچه به خودش مربوط است به اندازه خود او منزّه باشد، اما درباره دیگران با گذشت و اغماضی طنزآمیز معیار دیگری به کار برد، معیار خود آنان را، گذشت و طنز، ژولین را دستپاچه می کرد. آنت بدین نکته پی می برد؛ و هنگامی که ژولین در مسأله ای با سخت گیری مفرط و ناروایی سخن می گفت، نمی کوشید که شیوه دید خود را در برابر آن قرار دهد؛ بر این ناسازگاری ساده دلانه که بدآیندش نبود لبخند می زد. لبخند او ژولین را باز بیش از سخنان او نگران می ساخت. بو می برد که آنت پیش از او می داند. و این درست بود. اما تا چه اندازه بیش تر؟ و در حقیقت امر، آنت چه می دانست؟ چه تجربه ای آموخته بود؟...

این مرد که از نیروی زندگی ظریف اما فقیرگشته ای برخوردار بود، به نوبه خود مانند مادر خویش از تندرستی درخشان و از پرتوافشانی روحی این زن به هراس افتاده بود، - (و در این زمینه، پاره ای اظهارات بدخواهانه مادر نیز کمک کرده بود). - آرزویی سوزان او را به سوی آنت می کشید، و در همان حال از وی می ترسید. در گردش هایی که با هم می رفتند، خود را نحیف و ناچیز حس می کرد، رفتار کاملاً آسوده آنت در هر محیطی که خود را در آن می یافت، بر ناراحتی ژولین می افزود. و هرچند که آنت اگر به این ناراحتی توجه می یافت دوستش می داشت، ژولین از آن سرافکننده بود. ولی آنت بدان توجه نداشت. حواسش همه به سرود درونی خویش بود. و خطای آنت در آن بود که هیچ به فکرش نمی رسید که این سرود را جز خود او کسی نمی شنود؛ و نگاه پر تشویش ژولین را هم نمی دید که از خود می پرسید:

- به که می خندد، به چه می خندد؟...

آنت بس دور به نظر می رسید!...

ژولین پیوسته - و بهتر از هر زمانی - فضیلت های بزرگ روحی و نیروی معنوی آنت را می دید. و در همان حال، آنت برایش يك معمّای خطرناك باقی می ماند. او با دو احساس متضاد درگیر بود: کششی غلبه ناپذیر و بدگمانی مبهم؛ گویی پس مانده آن غریزه بدوی بود که دشمنی آغازین نر و ماده را، که آمیزش کامجویی برایشان شکلی از نبرد بود، به یاد مرد و زن امروزین می آورد. این غریزه بدگمان دفاع، در مردانی که مانند ژولین دارای هوشی تیزاند اما تجربه کم تر دارند، شاید نیرومندتر باشد. از آن جا که برایشان ممکن نیست که زن را به

درستی ببینند، آن را گاه بیش از حد ساده و گاه پر از دام و تله می‌یابند. آنت خود را با این نوسانات اندیشه زولین بدین گونه سازش می‌داد که به تناوب می‌بایست همه چیز را بگوید یا درباره همه چیز خاموش بماند، همه چیز را آشکار کند یا همه را پنهان بدارد، با شوری سودایی همزبانی نشان دهد یا در نیمی از مدت گردش در سکوتی بی‌منفذ فرو رود... از آن سکوت‌های سهمناک - (و کدام مرد از آن رنج نبرده است؟) - که در طی آن، زندگی زنی که در کنار تان گام برمی‌دارد به جاهایی می‌رود که هرگز نمی‌توان شناخت... نه آن که معمولا این خاموشی‌ها رازهای بس ژرفی را در خود نهفته باشد! برخی از آن هست که اگر انسان بدان راه یابد، ژرفای آن از حد پاشنه پا در نمی‌گذرد... ولی ژرفای خاموشی هر چه باشد، پهنه کدري است؛ نگاه در آن نفوذ نمی‌کند. و روح شکنجه‌گر مرد میدان را خالی می‌یابد تا رازهای هراس‌انگیزی برای خود بسازد. اما به مغز کسی مانند زولین هرگز این فکر خطور نمی‌کند که شاید خود او باعث آن می‌شود، و زن اگر خاموشی می‌گزیند، غالباً از آن روست که حس می‌کند مرد تا چه حد بد درکش می‌کند. پاره‌ای روزها، آنت، با خاموشی طنزآمیز و اندکی خسته خود، بر تعبیر نادرست احساسات خویش از جانب مردی که دوستش می‌داشت چشم می‌پوشید، زیرا می‌دانست که او همین تعبیر نادرست را دوست می‌دارد و آن را که درست است دوست نخواهد داشت...

- «اگر خواسته باشی... هر جور که خواهی... بله، همین است. من آن جور که هستم نیستم. آن جور هستم که تو می‌بینی ام...»

ولی این خاموشی‌های رضامندی چندان روزگاری طول نکشید. آنت، از آن روز که پی برد شاید در بیان صریح مطالب خطری نهفته باشد - (زیرا زولین در موقعیتی نبود که آن‌ها را بفهمد) - و امکان داشت که خاموشی به سیاست نزدیک‌تر باشد، دیگر به سخن درآمد. خاموشی، برای برکنار داشتن زولین از يك دلواپسی بیهوده، چرا. اما برای فریب دادنش، نه. و اگر حرف زدن خطری در برداشته باشد، دیگر حتماً! آن وقت نمی‌توان خود را از این کار معاف داشت. هر اندازه که خطر بزرگ‌تر می‌نمود، غروری که می‌خواست با آن گلاویز شود بزرگ‌تر می‌شد. این آزمایش عشق، قلب آنت را به طپش می‌آورد. اگر آزمایش با موفقیت به انجام می‌رسید، آنت زولین را بیش‌تر دوست خواهد داشت. و اگر به موفقیت نمی‌انجامید؟... اوه، خواهد انجامید. مگر زولین دوستش نداشت؟...

هرچه باداباد!

آنت از روی درست کاری بازی می کرد. ولی مردانی هستند که ترجیح می دهند حریفشان تقلب کند. سیلوی که در جریان عشق زولین و قصد زناشویشان نهاده شده بود آنت را سخت هشدار داده بود: مبادا به سرش بزند که همه حقیقت را بگوید! البته، زولین می باید بر گوشه ای از آن آگاه شود. هرچه باشد، به هنگام ثبت زناشویی، خود شناسنامه او را در جریان کار خواهد گذاشت. ولی حقیقت را همیشه می توان دست کاری کرد. و چون این پسر آنت را دوست دارد، چشمش را به هم خواهد گذاشت. مبادا که آنت چشم هایش را باز کند! راستی که کار بسیار احمقانه ای خواهد بود! بعدها فرصت خواهند یافت که همه چیز را برای هم بگویند... سیلوی صادقانه از روی تجربه سخن می گفت. خوبی خواهرش رامی خواست: - (خوبی خودش را هم می خواست، بدش نمی آمد که آنت را هرچه زودتر از مسکن خود دور کند)؛ - می اندیشید که الزامی در گفتن حقیقت به همه کس، خاصه به نامزد خود، نیست؛ همان که دوستش دارند کافی است! حقیقت آنت بی شک معصومانه بود؛ ولی مردها کم بنیه و نزارند. هیچ حقیقتی را نمی توانند تاب آورند. برایشان باید به اندازه ترکیبش کرد... آنت به آسودگی به گفته های سیلوی گوش می داد و از چیزهای دیگری سخن می گفت. پاسخ گویی بی فایده بود: هرچه خود بخواد همان خواهد کرد. اصول اخلاقی سیلوی از آن وی نبود، و ترجیح می داد آنچه را که در این باره می اندیشد بر زبان نیارد. سیلوی سیلوی بود. آنت دوستش داشت... اما اگر دیگری همچو چیزهایی می گفت، آنت با چه نگاهی و راندازش می کرد!

- این سیلوی بی نوا... مردها را به قیاس کسانی که خودش شناخته است قضاوت می کند. زولین از نوع دیگری است. مرا همان جور که هستم دوست دارد. همان جور که بودم دوستم خواهد داشت. من چیزی ندارم که از او پنهان کنم. هرگز آزاری از من به او نرسیده است. من، اگر هم آزاری در میان بوده باشد، جز درباره خودم مرتکب نشده ام...

آنت که مصمم به سخن گفتن بود و خطرها را در نظر می گرفت ولی به قلب بخشنده زولین اعتماد می نمود، گفت و گور با زندگی گذشته خود کشاند. هر دو تاکنون با آزر می یکسان از این موضوع پرهیز کرده بودند. ولی بارها آنت آنچه را که زولین بی تابانه می خواست بپرسد و از پرسیدن آن هراس داشت، آنچه را

که می‌خواست هم بداند و هم نداند، در چشمان او خوانده بود.
دست خود را از سر مهربانی بر دست ژولین گذاشت و گفت:

- دوست من، شما همیشه با من رفتاری پر ملاحظه داشتید که برایم بس گرامی بود!... ممنونم از شما. دوستان دارم... ولی سرانجام باید از آنچه درباره من نمی‌دانید و از آنچه من بوده‌ام با شما حرف بزنم. باید مرا بشناسید. من برکنار از سرزنش نیستم.

ژولین حرکتی ترس‌آلود کرد که اعتراضی بود به آنچه آنت در پی گفتنش بود، شاید هم می‌خواست او را از گفتن بازدارد. آنت لبخند زد:

- نترسید! جنایت‌های بزرگی مرتکب نشده‌ام. دست کم به نظر خودم چنین می‌آید. گرچه، شاید که من درباره خودم بیش از اندازه آسان می‌گیرم. زیرا مردم قضاوت دیگری دارند. سنجش کار با شماست. به حکمی که خواهید داد ایمان دارم. آن هستم که شما حکم خواهید کرد.

آنت داستان خود را آغاز کرد. چون بیش از آنچه می‌خواست بنماید هول و هراس داشت، آنچه را که می‌خواست بگوید از پیش آماده کرده بود. ولی با آن که گفتنش به گمان خود بسیار ساده بود، بر دلش گران می‌آمد. برای آن که بر این فشار درونی چیره شود، خود را بیش از آنچه در حقیقت بود فارغ از هیجان نشان داد. گاه حتی نیش طنزی در گفتارش بود که رو به خود او داشت، و با آشوبی که این روایت‌گری در او برمی‌انگیخت نمی‌خواند: آنت برای دفاع خود از آن کمک می‌گرفت... ژولین هیچ سردر نیاورد. يك سبك سري بر خورنده و نوعی بی‌خبری در این رفتار دید.

آنت از ابتدا گفت که شوهر نکرده است. ژولین از همین می‌ترسید. راست بگویم، حتی یقین ناگفته‌ای در این باره داشت. اما همواره امیدوار بود که خلاف آن را برایش ثابت خواهند کرد؛ و از این که آنت آن را می‌گفت، از این که دیگر تردیدی در این باره نبود، سخت دل‌آزرده شد. ژولین در ته دل، زیر پوسته آزادمنشی سطحی‌اش، کاتولیک بسیار مؤمنی بود. از اندیشه گناه فارغ نگشته بود. بی‌درنگ به مادر خود اندیشید: هرگز تن نخواهد داد! مبارزاتی در پیش خواهد داشت. او سخت دل‌باخته بود. با همه آندوهی که اعتراف آنت در او موجب می‌شد، و با آن که ضعف گذشته و «خطای» آن کس که دوست می‌داشت در دیده او به معنای سقوط واقعی بود، ژولین آنت را دوست می‌داشت و آماده

بود که برای به دست آوردن او با مخالفت مادر خود بجنگد. ولی می بایست به او کمک کنند، می بایست که آنت و او دست به هم دهند. او خود ناتوان بود؛ برای اقدام به چنین مبارزه ای، نیاز بدان داشت که صورتی آرمانی به آنت بدهد؛ و اگر آنت زرنگ می بود، بدین کار تن می داد.

آنت دید که سخنانش چه اندوهی را موجب می شوند. انتظار همین را داشت؛ دلش می سوخت؛ اما نمی توانست او را از این اندوه معاف بدارد؛ حال که می بایست با هم زندگی کنند، هر يك از ایشان می بایست از آزمون ها و حتی خطاهای آن دیگری سهمی بگیرد. ولی آنت از مخصصه ای که ژولین بدان دچار گشته بود بویی نمی برد؛ و اگر هم چنین چیزی به فکرش می رسید، همچنان اطمینان خود را به پیروزی عشق حفظ می کرد. گفت:

- ژولین بی نوای من، موجب غصه تان می شوم! ببخشید. خود من هم غصه دارم... شما بهتر از این تصورم می کردید. در فکر خودتان مرا بالاتر از این، بیش از اندازه بالا، جا می دادید... من زتم، ضعیفم... دست کم، اگر اشتباه کرده ام، کسی را هرگز گول نزده ام. نیتم خوب بود. همیشه نیتم خوب بود...
ژولین با شتاب گفت:

- بله، یقین دارم، نیست؟ او فریبتان داد.

آنت پرسید: که؟

- آن بی شرف!... معذرت می خواهم!... مردی که ترکتان کرد...

- نه. به او تهمت نزنید! منم که گناهکارم.

آنت به این واژه «گناهکار» معنایی جز این نمی داد که بر تأسف مهر آمیزش از رنجی که در او باعث می شد دلالت کند؛ اما ژولین حریصانه در آن چنگ انداخت. او، در سرگشتگی خویش، می خواست این فکر را دست آویز خود کند که آنت قربانی فریب کاری شده و از آن پشیمان است... او نیاز مفرطی به این نظریه پشیمانی داشت؛ در دیده اش این غرامتی بود در برابر زیانی که بر او وارد شده بود، مرهمی بود بر زخمش که هرچند درمانش نمی کرد اما تحمل پذیرش می نمود؛ و این به او نوعی برتری اخلاقی بر آنت می داد، اگر چه - باید انصاف داشت - در پی بهره جویی از آن بر نمی آمد. و در پایان، از آن جا، که ژولین تردیدی درباره «گناه» آنت نداشت، درباره الزام «پشیمانی» او هم تردیدی به خود راه نمی داد. سرشت مسیحی او به این هر دو مقوله آغشته بود. و این چیزی است که آزادترین